



جشن تولد

علی کوچولو خواب دید که روز تولدش است. مادرش هم آمد توی خوابش و گفت: «پسرم، امروز هر آرزویی بکنی بر آورده می شود.»

علی کوچولو خوش حال شد و یواش گفت: «دلم یک کیک بزرگ می خواهد، با یک اتاق پُر از بادکنک و کاغذ رنگی!» همان موقع، در زندن. علی کوچولو دوید و در را باز کرد. وای خدا... یک کیک بزرگ! روی کیک با خامه نوشته بودند: **علی جان، تولدت مبارک!** احمد و رضا هم بدو بدو آمدند. می خواستند اتاق علی را پر از بادکنک و کاغذ رنگی کنند.

علی کوچولو چشم‌هایش را بست و آرزو کرد: «دلم می خواهد همه به جشن تولدم بیایند!» دوباره در زندن. احمد، در را باز کرد. بچه‌های محل بودند. بعد هم فیل و گاو آمدند.

رضا گفت: «علی، فیل و گاو که توی اتاق جا نمی‌شوند!» علی کوچولو لبخند زد و گفت: «چرا، جا می‌شوند!» آن وقت آرزو کرد که فیل و گاو کوچک شوند. فیل و گاو، اندازه‌ی مرغ و خروس شدند.

یک دفعه، آسمان پُر از صدای جیک جیک شد. گنجشک‌ها هم آمدند. اتاق پُر از مهمان شد. مادر برای مهمان‌ها شربت آورد. همه دست زندن و شعرخوانندند. بعد هم کیک خوردن.

وقتی می‌رفتند، علی کوچولو به هر کدام‌شان یک بادکنک داد. نوبت گاو و فیل رسید. گاو گفت: «من می‌خواهم قَدِ خودم بشوم.»

● مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان

علی کوچولو آرزو کرد. گاو و فیل دوباره بزرگ شدند.
گاو رفت. فیل گفت: «مرا به هند بفرست.»

علی کوچولو آرزو کرد و فیل رفت.

علی کوچولو دنبالش دوید و گفت: «آقا فیله، صبر کن، بادکنکت جا ماند!»

بعد هم به بادکنک نگاه کرد و آرزو کرد که بزرگ شود.

بادکنک بزرگ شد. علی کوچولو آن را به فیل داد.

فیل، از خوشحالی خندهید. علی کوچولو هم خندهید. آن قدر خندهید که از خواب پرید. مادرش را دید. خوابش را برای او تعریف کرد.

مادر خندهید و گفت: «پس تولدت مبارک!»

